

● ترجمه‌ی مرتضی ثقفیان



آشنایی با یانوش پلینسکی، شاعر مجار در ازل باد بود، بعد خاک، و بعد قفس

یانوش پلینسکی (Janos Pilinszki) متولد سال ۱۹۲۱ در بوداپست. پلینسکی از پیشروان شعر مدرن مجارستان است و آثارش تأثیری عمیق بر شعر آن کشور در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم داشته است.

پس از پایان دبیرستان در دانشگاه بوداپست به تحصیل حقوق، فلسفه و تاریخ هنر پرداخت، اما این تحصیلات را ناتمام گذاشت و در سال ۱۹۴۲ به روزنامه‌نگاری روی آورد. در اواخر جنگ به خدمت فراخوانده شد و چند ماهی را در اردوگاه اسیران سپری کرد. بیماری، تنهایی و تجربه‌ی دهشت‌های جنگ، انزوا و اضطراب آگزیستانسیل او را شدت بخشید که نتیجه‌ی آن آثاری است با عمق و شوری کم‌نظیر.

تنش میان ایمان به مذهب کاتولیک و اضطراب روشنفکرانه‌ی او را در گرایش وی به عرفان و علاقه‌اش به ابزوردیسم می‌توان دید.

اولین شعرهای پلینسکی از سال ۱۹۳۸ به تدریج و به طور پراکنده در مجلات ادبی مجارستان به چاپ رسید، اما اولین مجموعه‌ی شعرش *Trapes es Korlat* (تاب و میله‌های پارالل) در سال ۱۹۴۶ منتشر شد که تنها از ۱۹ شعر تشکیل می‌شد. انتشار این مجموعه به گفته‌ی تدهیوز حادثه‌ای



در ادبیات مجارستان بود و شاعر را به مقام رهبری مکتب شاعران مدرن مجارستان رساند. به گفته ی هیوز انگشت نهادن بر ویژگی شعر پلینسکی کار ساده ای نیست. هیوز او را همچون هربرت، هولاب و پویا از نسل شاعران اروپای شرقی پس از جنگ می داند، اما معتقد است که تفاوت های پلینسکی، بحث از شعر او را وارد مقوله ای دیگر می کند. او بزرگی پلینسکی را بیش از آن که امری مربوط به تخیل و زبان بداند، در آن چیزی می داند که به تفاوت های معنوی، به وزن و خوی غیر معمول تخیل شاعر و به زبان ناشی از آن باز می گردد.

Harmadmadnapon (در سومین روز) دومین مجموعه شعر پلینسکی در سال ۱۹۵۹ به چاپ رسید و در مدتی کوتاه نایاب شد. در دهه ی بعد، تنها ۱۵ شعر به چاپ رساند. در این سال ها پلینسکی در روزنامه ی کاتولیکی Uj Ember به طور هفتگی، در ستونی ویژه تحت عنوان «یادداشت های روزانه ی یک شاعر» مطلب می نوشت. در دهه ی هفتاد میلادی آثار زیادی هم به شعر وهم به نثر منتشر کرد: شعر برای کودکان، نمایشنامه، فیلمنامه و یک رمان از آن جمله اند. در همین سال ها ترجمه های متعددی از شعرهایش به زبان های دیگر منتشر و مجموعه ی شعرهایش در سال ۱۹۷۶ به نام Karater (دهانه ی آتشفشان) به چاپ رسید.

پلینسکی درباره ی شعر گفته است: «شعر برای من چیزی نیست که در پشت زبان قرار داشته باشد، بلکه چیزی است در جوار آن یا در دل آن، همان طور که زندگی چیزی است در درون کل هستی. برای من شاعر کسی است که در سیاهچالی افتاده است و برای او صرف احساس تماس، مهمتر است از چیزی که به وسیله ی این تماس کشف می کند.»

نگرش پلینسکی به هستی، آن گونه که در تجربیات او شکل گرفته، در نگاهی ساده، سیاه و یأس آمیز به نظر می رسد، اما او در هنر همیشه امکانی برای زیستن و عمل کردن می دید: «درباره ی آنچه می نویسم، این که آیا تولیدات من وظیفه ای به عهده دارند یا نه، نمی توانم قضاوت کنم. شاید بیانش غیرممکن باشد. اما چه کسی می داند که چه تعداد از آدم ها شب ها در اتاق هایشان به باخ گوش می سپارند؟ این که سرانجام این ها چیست اصلا نمی شود دانست، اگرچه این آن چیزی است که داستان واقعی انسان ها است.» پلینسکی در سال ۱۹۸۱ در بوداپست درگذشت.

■ در برگردان این شعرها از این کتاب ها استفاده کردم: THE DESERT OF LOVE (بیابان عشق). به انتخاب و ترجمه ی TED HUGHES و JANOS CSOKITS به زبان انگلیسی و KARATER (دهانه ی آتشفشان) ترجمه ی GABOR HARRER و KARL VENNBERG به زبان سوئدی. و همچنین ترجمه های شاعر سوئدی توماس ترانسترومر از چند شعر پلینسکی که موجب آشنایی اولیه ی من با شعر این شاعر شد. این شعرها با توجه به ترجمه پذیری آنها، از هر شش مجموعه ی شاعر انتخاب شده و برای گشودن برخی از معضلات به کمک همکار مجارم یانوش واگنر، به متن اصلی رجوع شده است.

چند شعر از یانوش پلینسکی

تک چهره‌ای از خود - ۱۹۷۴

پیراهنم سفید است و حسایی اطو شده
مثل پیراهن آدم کشی حرفه‌ای .
اما سرم سَر یک پسر بیچه ،
هزار ساله و خاموش .

ابدیت

شانه در موهایت مرده است .
نوازش های من هم تمام شده .
شانه را از تو می گیرم .
همه چیز به آخر رسیده .
می نشینیم دست در دست .

اتاق جلاد

بوی فلفل چرب و چیل . بوی شمعدانی .
از پنجره‌ی اتاق جلاد ، دریا هرگز پیدا نیست .
دریا از آن خداست
و پنجره بسته است .

بویی دیگر دارد چوبه های دار
و بره ، وقتی که آورده می شود .

حکایت پر شور

فقط هرم سلاخ خانه ،
عطر تلخ شمعدانی ، لعاب نرم ،
فقط خورشید هست .
در سکوت پشت شیشه
کارگران سلاخ خانه خود را می شویند .
اما آن چه گذشته هنوز هم پایانی ندارد !



پرتال جامع علوم انسانی
مطالعات فرهنگی

موسیقی شبانه‌ی کوچک

دسته گل

آه ، بوی سربالایی های چوبه‌ی دار!

دیالوگ

راهم بده ، آمده‌ام ،

در باز کن ، این جایم .

دری نداریم که باز کنیم .

کلونی نیست که پشت در نگاه دارد .

نیمه شب

آن‌ها در سکوتی بیگانه پیش می‌روند

در ژرفای زیر ستارگان

پیش می‌روند

و بازمی‌ایستند ،

توپ‌های بی جنبش بیلیارد .

موتسارت

یک خانه ، یک باغ . رؤیای من و مرگ .

خاموشی جنوب ، خاطره .

پرتو نورافکن بر دیوارها ،

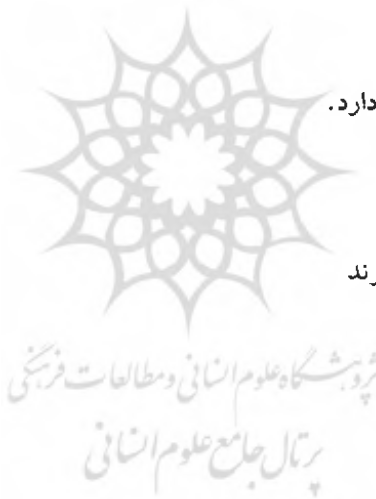
خلاء و رگه‌های مرمر .

“Dans cette maison habita Mozart.”

موزارت زمانی این‌جا می‌زیست .

دسته گلی در گلدان .

آه ، بوی سراسیب‌های چوبه‌ی دار!



از یادداشت‌های روزانه‌ی جلاد

یک بار اتفاق افتاد: دو دل شدم
و تعادل‌م برهم خورد
در آن سکوت بی انتها و شاهانه ،
واقعا اتفاق افتاد: تردید کردم .
و گرنه فقط ناقوس هاینده که می نوازند ،
هر چه سر وقت تر ،
هر چه قوی تر .

دیگر مرگی در کارم نیست
پس از آن که الماس‌ها را دوباره بر تاج نشاندم .

بیابان عشق

یک پل ، یک راه داغ سمتی -
روز خالی می کند جیب هایش را ،
هر آن چه را دارد تک تک ردیف می کند .
کاملاً تنهایی تو
در این غروب خشکیده .

چشم انداز: گودالی باتهی پر چروک ،
زخم‌ها در تیرگی به سویم زبانه می کشند .
غروب . درخشش نور میخکوبیم می کند .
چشم را می زند خورشید . ترکم نمی کند این تابستان .
تابستان . و گرمایی سوزان .
مرغ‌ها چون ملایکی شعله ور ایستاده اند ،
و بال هایشان تکانی نمی خورد حتی -
در قفسی شکسته ، تخته کوب .

به یاد داری ؟ در ازل باد بود ،
بعد خاک ، و بعد قفس .
آتش و فضولات . و گاه به گاه
چند کوبش بال ، و اکنش هایی عبث .
و عطش . آنگاه آب خواستم .



هنوز می توانم صدای آن جرعه های تب آلود را بشنوم ،
و بیچاره ، همچون سنگی باید
بیرم سراب ها را و خاموششان کنم .

سال ها می گذرند . سال ها و هر چه امید -
چون کاسه ای حلبی ، تهی شده در گاه ها .

رباعی

میخ ها خفته اند در شن سرد .
شب ها خیس می خورند در تنهایی پوستری .
تو چراغ دالان را روشن گذاشتی .
خون من ریخته می شود امروز .

باد سرد

گرده ام سنگی نامسکون
بی خاطره ، بی من ،
در خاکستر مرده ی میلیون ها سال .
باد سردی هنوز می وزد .

گذشته ی ناتمام

سنگ خواهد شد ، اصابت خواهد کرد
بر دیوار خاموش خاکستر .
ضربه ای مهلک خواهد بود : ماه .
سکون مرگ است هسته ی آن .

خرد و خراب می شوند راه ها
خرد و خراب از پرتو ماه .
دو شقه می کند دیوار را .
فواره می زند سفید روی سیاه .

روز سیاه ترک می خورد از آذرخش .
و آذرخش . و آذرخش .
آبشار سفید و سیاه .

موهایت را در توفان مغناطیس شانه می کنی .



شپوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

در سکوتی براق موها را شانه می کنی
در آینه که هشیارتر است از آن گذشته ی ناتمام .

موهایت را در آینه شانه می کنی
در سکوت ، چنان چون در درون تابوتی از شیشه .

استاوروگین وداع می کند

« حوصله ام سر رفت . لطفاً پالتوام را بدهید .
پیش از آن که مرتکب کاری شوید
به باغ گل سرخ ببندیشید ،
یا اصلاً به بوته ای گل سرخ ،
فقط به شاخه ای گل سرخ ، آقایان . »

استاوروگین برمی گردد

« شما باغ گل سرخ را به یاد نیاوردید
آنچه را که نباید ، کردید .

از این پس شکار می شوید
به درون انزوای محبس پروانه ها .
فرجام تان زیر شیشه ها خواهد بود .

زیر صفحه ی شیشه ای ، سنجاق نشان
برق می زنند ، برق می زنند پروانه های فراوان .
این شماست که برق می زنید ، آقایان !
ترس برم داشته . لطفاً پالتوام را بدهید . »

مصیبت راونز بروک

از میان جمع بیرون می آید
و می ایستد در مکعب سکوت .
جامه ی زندان ، جمجمه ی محکوم
سوسوزنان چون تصویری بازتابیده .

تنهایی اش هراسناک است ،
منافذ پوستش به روشنی دیده می شوند



شماره سیزدهم و چهاردهم
پاییز و زمستان ۱۳۸۵

همه چیزش غول آساست
همه چیزش بس کوچک .

و همه ، هم این است .
باقی -

باقی به سادگی این که
از یاد برد که فریاد سر دهد
وقتی به خاک می افتاد .

ماهی ها در دام

ما در توری از ستارگان در تقلاسیم .
ماهی هایی به ساحل افتاده .
دهان هامان باز مانده اند در خلاء ،
و فضای خشک را گاز می زنند .

پیچ پیچ کنان و بی ثمر
عناصر باطل مان می خوانند .

به خفگی افتاده در لابلای سنگ های تیز و شن ؛
تلنبار بر هم باید زندگی کنیم و بمیریم .

قلب هایمان می لرزد ،
تکان تکان هامان

برادران مان را زخمین و خفه می کند .

فریادمان از همه بلندتر است

اما در پاسخ حتی پژواکی نیست .

ما را دلیلی برای جنگیدن و کشتن نیست ،
پرتال جامع علوم انسانی
اما ناچاریم .

پس می دهیم تاوان گناه هامان را

اما عقوبتمان عقوبت نیست .

هیچ مجازاتی رهایی مان نمی بخشد
از این دوزخ .

در دامی عظیم در تقلاسیم

و به نیمه شب شاید

افتاده بر میز ماهیگیری غول آسا .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

در راه اردوگاه مرگ

همان جا که می افتی ، باقی می مانی .
در این جای از جهان ،
این تنها جای جهان که واقعاً درِ یَدِ توست .

چشم انداز می گریزد از تو .
هیچ چیز تو را تاب نمی آورد ،
یک خانه ، یک آسیاب ، یک صنوبر ،
صدایی ناگهانی در خلاء .

اما دیگر خود را کنار نمی کشی .
خیره ات کرده ایم ما ؟ به ما چشم دوخته ای .
غارت کرده ایم ما ؟ ثروتمند شده ای .
خاموش ، حتی به خاموشی شهادت می دهی علیه ما .

میز چیده شده
میز چیده شده را می شناسید شما ،
«فاصله ی میان بشقاب های سرد شده را»
این درس را همه تان خوب می دانید ،
پس دیگر چرا دور هم جمع می شوید ؟



دعای وَنِ گوک

شکست در زمین .
پیروزی در آسمان .
پرندگان ، خورشید ، و باز هم پرندگان .
تا شب از من چه باقی خواهد ماند ؟

در شبانگاه تنها ردیفی چراغ ،
دیوار زرد گلی که سوسو می زند ،
و از باغ ، از میان درختان
همچون ردیف شمع ها ، پنجره ها ،

من هم بوده ام آن جا ، اما نیستم ،
خانه ای که زیسته ام در آن ، اما زندگی نمی کنم ،
سقفی که در امانم می داشت .
خدایا ، ای تویی که پیش تر مرا مأمن بودی .

خلاصه

ده انگشت دارم . مو . سر .
این جا ایستاده ام و توان رفتم نیست .
اما خونین است چرخ و می چرخد ،
و نه دنیایی هست ، نه ایستگاهی .

شوریه شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

دو

دو سنگ سفید در هم نگاه می کنند .
دو سنگ سفید برفی و سیاه قیرگون .
هستم من ، زیرا که نیستم .

عیناً چون زمین

عیناً چون زمین ، جایی که باید به اوج بروم
بی جنبش و ویران ؛
عیناً چون آب ، نزدیک است چنین
ساعت خطیر گریه سر دادن .

در زدن

خواب بودیم . به رویا درختی بودم ،
بعد هیچ ، بعد بچه ای کوچک
که می گوید بر درِ بزرگ ترها .

هم زمان تو هم درخت بودی . دامن بچه .
در نبودى . در زدن . تق تق .

ما هر دو می کوبیدیم به در . نمی دانم اما
آیا هر دو یک در را می زدیم ؟ آن چه مسلم است :
این ها شاید صدای کوبش بال فرشته ها باشد .

از خلال یک زندگی

۱
این ماییم که در هم می شکنیمش ،
تنها ما ، خود ما
آن چه را که یگانه است و تقسیم ناپذیر .

۲
و بعد از خلال عمری طولانی ، طولانی
به کوری ، کری و بیهودگی تلاش می کنیم
تا تار و پودهای بیشمار و بنیادی جهان را
به هم پیوند دهیم .

۳
باید می مردیم در کودکی
در اوج دانستگی مان ، بر فراز فروتنی مان
اما ما زنده ایم ، در حالی که پیوسته تلاش می کنیم بدوزیم ،
و به هم وصله کنیم تکه های ناجور را .

۴
زیباست که می میریم گاه به گاه
و عاقبت برای همیشه .

والس

پیانو را برگ پیچک پوشانده ،
دیوارهای خانه ی کودکی خرد و خراب می شود
از غروب .

با این همه ، با این همه در آن بی کرانگی ،
در برابر خورشید فرورونده
گذشته سراسر نامیر است .

شور و خروش پس از مرگ

آن اواخر دیگر دردسر بودی برای همه .
صدای موزون پاشنه های نعل دارِ چکمه های خیلی سنگینت ،
همیشه وقتی به خانه می آمدی ،
در نیمه های شب .

سرانجام عصبانیت از این ، تنها چیزی بود که از تو باقی ماند.
اگرچه آن وقت ها
خود را فقط به این سو و آن سو می انداختی با تمام اعضایت ،
مثل موشی آزمایشگاهی
که راه می رود ، راه می رود در هوا .

محکومیت

با وجود خلائی که هست ،
جهان به پیش می تپد ،
سیاهرگ ها خون را عبور می دهند ،
دست چنگ می شود ،
می چرخاند کلید را ،
کبریتی روشن می کند
و بستر را برای شب آماده می سازد .

قصه

یکی بود یکی نبود
گرگ تنهایی بود
تنها تر از فرشته ها.

دست بر قضا گذرش افتاد به دهی
و عاشقِ اولین خانه ای شد که دید.

چنان عاشق در و دیوارش شده بود
که می خواست سازنده هاش را ناز کند.
اما پنجره ها راهش را بسته بودند.

آدم ها توی اتاق نشسته بودند.
غیر از خود خدا هیچ وقت هیچ کس
این همه آن ها را خوشگل ندیده بود
که این جانور بچه حال .

باری ، شب رفت توی خانه
وسط اتاق ایستاد
و دیگر از آن جا جُم نخورد.

با چشم های بیدار ، همه شب همان جا ماند
تا صبح که آنقدر کتک خورد تا مرد.

یک روز زیبا

همیشه این همان قاشق حلیبی گم و گور شده بود
آشغالدان نکبتی که دنبالش می گشتم ،
به این امید که روزی گریه
مرا و این باغ کهنه را غرق خواهد کرد ،
خاموشی و صفر پیچک های خانه مان
به نرمی مرا دوباره به سوی خود خواهد خواند.

همیشه ،

همیشه دلتنگِ خانه بودم من .